

تِ رَعَانِي



انتشارات نیل



نصرت رحمانی (۱۳۰۸-۱۳۷۹ه.ش)

فهرست اشعار

۵.....	مقدمه
۱۳.....	تبعید در جنب زنجیر
۲۱.....	پرسه‌های شبانگاهی
۲۳.....	مرد دیگر
۲۵.....	شعر ناتمام
۲۹.....	عصر جمعه‌ی پاییز
۳۲.....	زمزمه‌ای در محراب
۳۶.....	۶×۴
۳۷.....	با من مبار که خونم
۴۰.....	میعاد در لجن
۴۲.....	شب درد
۴۳.....	ماشه را چکاند
۴۶.....	۰۰۷
۴۸.....	تابی نهایت
۵۰.....	نمک
۵۲.....	طرح
۵۴.....	غزلی در شب
۵۵.....	شعر تازه

- ۵۷.....عطر کهنه
- ۵۹.....سبز و کبود
- ۶۰.....بلوف
- ۶۴.....به ما دروغ گفتند
- ۶۸.....تو خسته میشوی
- ۷۱.....هفت کوی عشق
- ۷۲.....غم اومد و غم اومد
- ۷۵.....زراعت
- ۷۸.....شکوه ستوه
- ۸۳.....بازی با کلمات
- ۸۸.....ای بی تو من
- ۹۰.....بن بست از دو سو
- ۹۵.....تضاد و تفاهم
- ۹۷.....با گریه بخند
- ۹۹.....در تاب گهواره
- ۱۰۱.....میزگرد
- ۱۰۳.....شام
- ۱۰۴.....یاد
- ۱۰۹.....شراپخانه کجاست؟

مقدمه

با اشک‌هایمان
بهتان به جاودانگی درد می‌زدیم
با دردهایمان
تهمت به عشق
بیگانگی رسالت ما بود

نه شکوه‌ای، نه شکوهی ست درمیان. از این گذشته این چند برگ شایسته نیست که پیکارگاه قهرمانان خسته و درهم کوفته‌ی شعر و شاعری باشد! بر من دریغ، نه بر من، که بر تمام یاران. بهتر آنکه شمشیرهای زنگار بسته در نیام‌ها بیوسد. سخن از یاران رفت که با هم سنگر به سنگر از هر هفت کوی عشق گذشتیم. سر به هر در بسته کوفتیم. اینکه خسته و درهم شکسته هر یک در پس مرزی در حد و حدود معیار مرزبانان زمان سرگردانیم. ما را به نام و نام‌آوری چکار؟ که اگر هوس و آرزویی در دل بود توشه‌ی این راه گشت و نابود.

چه شکوه‌ای؟ چه شکوهی؟

هدف از آنچه رفت بی‌گمان، در گرداب بیگانگی چنان غوطه خوردن که از خویش و خویشتن بریدن است.

تا دیدیم رفت آنچه سزاوار بود. پروردگان با استخوان تیره‌ی پشت‌هایمان لبه‌ی تیغ خودخواهی و ناآگاهی‌هایشان را صیقل می‌دهند.

این روش خوشایند پروردگان باد که آیین مردان شعرزمان نیست، با دشمنان دست پرورد در خانه‌ی خود به نبرد برخیزند. این کتاب خانه‌ی من است، اگرچه خانه‌ای ویرانه بیش نباشد که هست!

یاران و هم‌رهان آگاهند که حریفی درخور و مرتبه‌ای که زینب‌دهی ستبر رویارویی باشد در این پهن دشت نیست که نیست. از طرفی آگاهان می‌دانند که اصحاب صف بر میدان صفحات وسیع وزین سنگین نامه‌ها صف آراسته، خیمه‌ها برپا و علم‌ها افراشته اند، گر سر جنگ داری آنک ...

قلم‌ها چون زالو از خون یاوران و یاران، شکم پر و خالی می‌کنند، بوی لاشه دوستان و دشمنان را در خانه‌ی خود اگر لجن زار متعفن‌ی بیش نباشد که هست، خوش نمی‌دارم. شاید پسند زمان چنین است و این پسند با آیین مردان راه سخت بیگانه.

بگذار بگذریم، گذشتن زیباست.

چه فروتنی سرشار از تکبری و چه جانماز آب کشیدن‌ها در لابلای کلماتی که رفت چهره نشان می‌دهد چه کنایه‌ها و بهانه‌ها چاشنی آنست ... پر گفتم.

سخن گم شد، ها...، چنان تلخ و بی‌رحم به خود تاخته و به یاوران پیچیده‌ایم که از خویش و بیگانه غافل مانده‌ایم. چه دردانگیز پیش از آنکه خویش را شناسیم خون فاسدمان بر خاک عطش‌زده خواهند ریخت، چه دردآور که قبل از آنکه بتواند این خاک سوخته را سیراب کند. به روی خاک دل‌مه خواهد بست.

در روزگاری که تفاهم تنها روزنه‌ی نجات انسان است ما به تضاد می‌اندیشیم، چه انگیزه‌ای ما را چنین بارآورده است؟

راستی را همه اسکندرها یک‌جا جمع نشده‌ایم تا رسالت تاریخی خود را انجام دهیم؟

بسیار خوب... اما متأسفانه پیش از یک تخت جمشید ویران و سوخته وجود ندارد همه یهوداها در اینجا جمع شده‌اند بی‌آنکه مسیحی، قد علم کرده باشد.

نطفه ویرانی در ضمیر ما چه خوب می‌پرورد. اما رویای تباری و تفاهم سراب گم‌شده‌ایست که در دشت سوزان و سوخته‌ی خیالاتمان گم گشته است. در انتظاریم جسد عزیزی بر خاک افتد تا پا بر جسدش بگذاریم، باشد که بر جایگاهش تکیه دهیم. آنهم چه مسندی!

مگر یک ملت چگونه نابود می‌شود؟ کاش ما لیاقت زندگی یا مرگ را داشته باشیم؟! آیا پس از مرگ روی سنگ قبرهایمان چه باید نشست؟ که دست‌زمانه نتواند آن را پاک کند.

امروز می‌بینیم که نعش عزیزان سینه سوخته بروی خاک افتاده، گورکن‌ها کلنگ‌هایشان را به مغز هم می‌کوبند و مرده‌خورها در انتظار لاشه‌های فراموش‌شدگان نشسته‌اند. فردا چنین تر خواهد شد.

از زاویه‌ی دید من نگاه کنید، توانا بود هر که دانا بود. از دانایان برسید: آیا هر که داناست تواناست؟

آنها توانایی را تجویز کرده‌اند یا توانایان دانایی را؟ یا دیگران؟

برگردیم که انحراف در آغاز خطوطی که موازی نباشد محسوس نیست، اما... اگر ادامه یابد با سال‌های نوری هم نمی‌توان این فاصله یبا جدایی را اندازه‌گیری کرد.

از نوشته سخن می‌رفت، یاد شاعران و نویسندگان در فراموشخانه‌ی ذهنم بیدار شد.

دیرگامیست روزگار، فراموشی را در ذهن من و من‌ها دعوت کرده است. شانه خالی کردن از زیر بار هر وظیفه‌ای خودبخود قبول هر تهمت و بهتانی است.

... و سزای ماست که رو به هر سو کنیم، با دهان دلقک‌انی که چون گاله‌ای لبالب از بهتان و ناروایی است روبرو باشیم.

و همواره در پشت سرمان نامردی خنجر از آستین درآورده در حالی که خود از ترس زانوانش می‌لرزد به نام پاسداری ایستاده باشد بر ما رواست چنین رود چراکه چنان نبودیم که باید بود.

بیم و هراس در کار نیست، بی شک در کار ما و من ها نیست اما ... شکستن گربه‌های گچی، آرامش و آزادی دادن به ماهی‌ها و پرنده‌هایی ست که در کنج قفس‌های در باز کرده‌اندا

یا به نویسندگان روشنفکری که خود را مسئول و مشعل‌دار فکر جامعه می‌دانند باید گفت:

مشعل‌دارباشی‌ها هر روز برآستان کسی بوسه می‌زنند.

به جز این مسئولیت که مشعل را دو دستی با احترام تقدیم کنند وظیفه‌ای دیگر ندارند و نمی‌خواهند داشته باشند یا خود خوب آگاهند یا ... سخن بسیار است و نه جای گفتگو.

شاعران و نویسندگان به حق این روزگار جز تباه کردن خود در لابلای سطور سوادای چه سودی داشته‌اند؟

شاید آنها را مشتت علف هرز (البته آنها که بین الف و علف فرقی نمی‌گذارند) بیش ندانند یعنی نخواهند بدانند. اما... این علف‌های هرز از دشت احساس مردمی روئیده و از شهرهای جان‌مستی تغذیه کرده است. مردان شعر زمان شاعران انتخاب شده‌ی ملتی هستند که دارای زبان و فرهنگی وسیع و جاویدان می‌باشند. بیهوده شاعر یا نویسنده‌ای بوجود نخواهد آمد، باید مردمی که در میان آن به سر می‌بریم بخواهند، تا بوجود آید. وظیفه‌ای بزرگتر از آنچه در حد اندیشه‌هاست، به گردن ماست. کسی که با اخلاقیات، آمال و فرهنگ ملتی شیب و فراز دیده و شیرینی فتح و تلخی شکست چشیده بیگانه است، چه هدیه‌ای می‌تواند به ارمغان آورد؟

بافت و پیوند رشته‌ی این بافندگان دروغین چنان گره‌ی کوری خواهد شد که سر انگشت گره‌گشایان را توان چنین گره کوری نخواهد بود.

روی سخن با کسی نیست، اگر گوشه‌ای از آنچه رفت را کسی به خود پسندد، کوشش بی‌ثمری کرده تا از آبی گل آلود ماهی گیرد یا از کلمات بهره‌برداری نامشروع کند و چنان لکه‌ای ننگین را نشان افشخار بیندارد، این نشان زینبده‌ی کثیف‌ترین موجود است و بس. اما... اگر ملتی این نشان را شایسته برومند فرزندی بداند، باید اعتراف کرد آنچه را که پلید خواندم پاک و گرانبهارترین هدیه ملتی می‌باشد.

آگاه‌اندیشان با زبان خالی از تعارف و تکلف من بیگانه نیستند، که شکوه و شکوه‌ای در کار نیست.

بیادم مانده است،

هنگامی بود و هنگامه‌ای. هرروز نامی با پسوند بزرگترین نویسنده یا شاعر در این دیار می‌درخشید.

چه درخشش و شعاعی زودگذر و حبابی. یک روز «جک لندن» بله «جک لندن» بزرگترین نویسنده‌ی جهان بود. روز دیگر «گورکی». حتی «مانو تسه تنگ» را روزی به عنوان بزرگترین شاعر جهان به ما زورتپان کردند. از نام‌های ناشناس که در جدول بزرگترین قرار گرفتند بگذریم، اگر در این حاشیه کسی بخواهد گام بردارد روزنامه‌های گذشته می‌تواند راه‌تما و دلیل راه باشد.

امروزه راه دگر می‌زنند، اگر با آن بزرگترین‌ها نمی‌توان تحریف به وجود آورد به بزرگ‌ها که می‌شود پرداخت، از دله‌دزدی‌ها گذشته.

از «استیفن اسپندر» ها گرفته تا «ازرا پوند»ها و بالاخره «الیوت» و تجربه‌اش و... و... گفتم «الیوت» یادم آمد که او در شعری از کسی که جسد را در باغچه خانه‌اش کاشته بود سوال می‌کرد. شعری بود بسیار خوب.

بسیار خویتر برای آنها که جنگیده بودند و از ترس چکمه‌ی سربازان به مسیحیت، بیشتر چسبیده بودند. چنین و چنان شد که چون گذشته ناگاه «الیوت» بزرگترین شد. از آن پس هر کس یک چیز یا یک جاییش را در باغچه کاشت و هنوز هم می‌کارند^۱. اما در باغچه‌های این دیار دیدیم که هیچ نهالی نروئید چه رسد به ثمری هم بدهد. جز آنکه نسل پر شور جوان از راه پرت شد و تمام شور و تلاشش در کنار باغچه‌ها به در رفت و رفت. می‌رود، برود.

چگونه می‌شود به این نسل گفت باید برگشت و دیگر بار متون کهن را با خیش جهان‌بینی از زاویه‌ای دیگر شیار کرد و دانه‌های احساس خود را در زهدان آن شیارها کاشت؟ آنها خسته‌اند و ما آنها را درهم شکسته‌ایم، پی نخود سیاه فرستاده‌ایم. راستی را بیگانه‌ای با خویش و خویشتن چه‌گونه از پهنه‌ی برداشت غریبه‌ای که آمیخته با مذهب، اشارات و کنایاتش، و افسانه‌های کهن، محیط، زمان و .. می‌تواند بهره گیرد؟ چگونه؟

چه شکوه‌ای؟ چه شکوهی؟

چه ناآگاهانه از خویش بیگانه‌ایم.

اگر مرده‌ریگ گذشتگان در اعتبار پاسداری من و ماست، جدا شدن از نسل متحرک وظیفه‌ی برتر است و تنها و سرگردان گذاشتن آنها خیانتی است مسلم. منظورم از نسل متحرک این نیست که هر کس جوان است یا خوب می‌تواند خود را حرکت بدهد، نسل متحرک است.

من به اندیشه‌های جوان و پرشوق می‌اندیشم. چه بسا که در جوانی تازه با چنان یاس و جمودی رخنه کرده که شور و کشش او را فلج کرده باشد. عجیب نیست که جهش فکری در کسی بجوشد که جسم او از هم پاشیده باشد. در هر صورت من به تیغه‌ی شمشیری می‌اندیشم نه به نیام.

۱- بگذریم از عزیزی که اینک در میان ما نیست و در حد او بود هر چه کرد.

با این همه، اعتراف باید کرد که شور و شوق بیشتر در نسل بی تجربه و جوان است، این قانون زندگی است. دریغ که اگر امروز از نیروی عظیم این امواج بهره نگیریم فردا... باید این چند کتابخانه را هم عسرق فروشی کنیم، شکستن آنها به این می ماند که با تیشه، پای خود را بشکنیم.

آخر... آنها بقیه‌ی ما هستند، مگر ما بقیه‌ی دیگران نبودیم؟ چنین کنیم تا نفرین فرزندان بر ما روا نباشد! چنین کنیم که چنین کاری در حد ماست. نه شکوه‌ای نه شکوهی است

اینجا آن دشت بارور که در آن گل‌های پاک‌ی شکوفا خواهد شد. درباره شعرهای این دفترچه می‌توان گفت: آنها را پس از دفتر «ترمه» ساخته‌ام، تکه‌هایی که چاپ شده گسر چه خیلی زودتر از چاپ، آنها را ساخته‌ام. اما... تاریخ چاپ آنها مگر مهم است؟ روی هم رفته به خوبی نقطه‌ی آغاز و فرجام اشعار این دفتر معلوم است. با آنکه هیچ ترتیبی به آنها نداده‌ام در بی ترتیبی هم ترتیبی است - بگذریم... گذشتن خوش است.

به تقریب از سال ۱۳۲۶ به بعد اشعار این دفتر سروده شده است. اگر کسی را نیاز به تاریخ اصلی آنهاست در روزنامه‌های آن روزگار وجود دارد اگر حرف دیگری باقی باشد ما ...

در کارها می‌بینم اغلب با اینکه از کنار گذاشتن وزن خودداری شده است اما... برخلاف کتاب‌ها «کوچ» «کویر» و «ترمه» تنها به یاری گرفتن تصاویر و کلمات سته نشده است. گه گاه، کم و بیش به سوی بازی اوزان، با نحوه و روشی خاص سراینده رفته است و چه ناچیز کاری، در صورتی که این مهم را پیش از صاحب این قلم خوب انجام داده اند.

اگر زندگی اجازه داد، مجال و حالی پیدا شد شیوه ناخنک زدن به وزن را ارائه خواهیم داد.

۲۳ / میعاد در لجن

گمان نمی‌کنم حرفی باقی مانده باشد.

چه شکوه‌ای و چه ...

یا هو

نصرت

تیموت در چشم نجبر

واژه‌ها گنیدند
فاتحان پوسیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجک‌ها؛
انفجار، انفجار به عبث نوشیدند.

مادران، عریانی، عریانی پوشیدند
مرمرین گونه‌ی نازک بدنشان را با مشت؛
عاشقان بوسیدند.
قلب‌ها فاسد شد
کرم‌ها در قفس سینه‌ی دل سوختگان لولیدند.

اتلاف
خبر این بود، هدف
اختلاف
بوی گنیده‌ی اندیشه‌ی اندیشه‌گران؛
خیمه بست.
لبن شب ته خورشید نشست.
معصیت راهبه شد؛
همه گفتند که: او معصوم است.
گل به تنهایی گلدان گرید
اشک خون شد، خون چرک

عاج انگشت بیان را دستی نشرد
دست‌ها معیار فاصله‌اند

اشک‌ها پرپر زد!

مغزها گنیدند

در و دروازه و دربان در خواب

خواب و رویا و گمان

پاسداران زمانند و مکان!

مرزها،

مرزها پرسه زنان دریدند

بانک‌ها رهنی پردگی دخترکان را اقساط

می‌فروشنند به بازار سیاه

چه سپیدی؟ چه سیاه؟

رنگ و کم رنگی و هم رنگی، یک‌رنگی و رنگارنگی و بی‌رنگند!

خط دگر جاری نیست

هر خطی دیوار است

روی هر خط بنویسد که: دیوار عظیم چین است!

کلمات

گره‌اند، گرهی پشت گره، پشت گره، زنارند

دشنه‌ها دکمه‌ی سردستی پیروزان است

آه...، خط جاری نیست

رنگ‌ها پرپر زد.

احتکار

آه...، پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم و پرت
موش‌ها

موش‌ها می‌دانند
دانه‌های گندم را انبار؛
پهنه‌ی دریاهاست
بمب‌ها باید انبار شوند!

موش‌ها می‌دانند
دگر آنروز رسیده است که پولاد چونند
بمب و باروت مقوی‌تر از گندم و جوست
عدل فریاد کشید:
- احتکار، خارج از قانون است

بمب‌ها باید مصرف گردند!
عطر باروت زمین را بوئید

زندگی پرپر زد!

شهرداران کفن رسمی برتن کردند
هدیه شان

۱۶ / میعاد در لجن

ففل زرینی بود!

بوی نعش من و تو،
بوی نعش پدران و پسران از پس در می آمد
شهردارن گفتند:
-- نسل در تکوین است
نعش ها نعره کشیدند: فریب است، فریب
مرگ در تمرین است!

ماهیان می دانند،
عمق هر حوض به اندازه ی دست گربه است!

گورزار است زمین؛
وزمان
پیر و ختنگ و کر و کور.
در پس سنگر دندان ها دیگر سخنی نیست که نیست
دیو گاهیست که از هر حلقی زنجیری روئیده است
و زبان ها در کام ؛
فاسد و گندیده است!

لب اگر باز کنیم
زهر و خون می ریزد

ای اسیران چه کسی باز بپا می خیزد؟
چه کسی؟

راستی تهمت نیست
که بگویم: پسرهای طلایی اسارت هستیم؟
و نخواهیم بدانیم نگاهان حقارت هستیم؟

نسل‌ها پرپر زد!

مرگ
مرگ را دیدی
دیدی، چه فروتن شده بود

خسته بود
گفت: مرد
- پس از این برف نخواهد روئید
و نگاهش را بر صفحه‌ی ساعت پاشید
ناگهان عقربه‌های ساعت ذوب شدند
زیرلب زمزمه کرد:
بگریزیم، شتاب عیشی در پیش است

حلقه در حلقه‌ی زنجیر سراسیمه شتافت
همه تن پای و همه پای فرار.
به امید دیدار
خنده کرده گفتم:
مشتاقم!

عقربک‌ها در چنبر زنجیر چکیدند و عقرب گشتند
و زمان در عقرب جاری شد!
در خم حلقه‌ی زنجیر نهران گشت، نهران!

همه در چنبر زنجیر ز هم می‌ترسند
همه آه....

باز بر گفتم، پرگفتم و پرت
مرگ در پهنه‌ی زنجیر ز خود می‌ترسید

نسل‌ها پرپر زد!

شہوت از راه رسید
بیوہ‌ای باکرہ بود
پی بانویش - نفرت - می‌گشت

قفل از چشمانش می‌بارید
تلخ خندش می‌گفت:
- هیچ کس نیست نداند نفرت بائسه است!
من عقیم!

باز هم تبعیدیم.
قفل از لب‌هایش می‌روئید
قفل‌ها
ارتباط دو سر زنجیرند.

کینه در شہوت، شہوت در کین

مثنوی گشتند
قفل‌ها نمره کشیدند که: این قانون است!
غل و فلاده و زنجیر بهم پیچیدند.

خنده‌ها پرپر زد!

ای عقیف
عشق در چنبر زنجیر گناه است، گناه
دل به افسانه‌ی فرهاد سپردن دردی‌ست

کوه از کوهکنان بیزار است
تک گل وحشی وحشت زده‌ی کوهستان تیشه‌ی فرهاد است
تیشه‌های خونین
پاسداران حریم عشق‌اندا!

ای عقیف!
به چه می‌اندیشی؟
چه کسی گفت: ترحم، چه کسی؟
شرم را دیدی شلاق فروخت
رحم شلاق خرید
و جنایت به خیانت خندید؟

زندگی؟
زندگی را دیدی گفت که: من دلالم
در به در پی بدبختی‌ها می‌گردید

۲۰ / میعاد در لجن

تا اسارت بخورد؟
راستی را که گدایی می‌کرد؛
و فریب که خدایی می‌کرد.
آه.... دیدی....؟ دیدی؟

دوستی پرپر زد!

ای عفیفا!
به چه می‌اندیشی؟
قفل‌ها؟

دست‌های آزاد،
برترین هدیه به زنجیر و غل و دیوارند!
بهترین هدیه‌ی زنجیر به دست آزاد
قفل می‌باشد، قفل!

ای عفیفا!
قفل‌ها واسطه‌اند
قفل‌ها فاسق شرعی در و زنجیرند
قفل‌ها....

راستی واسطه‌ها هم گاهی حق دارند
رمز آزادی در حلقه‌ی هر زنجیرست
قفل هم امیدی‌ست
قفل یعنی که کلیدی هم هست
قفل یعنی که کلید!

پرسه‌های شبانگاهی

و شب هنگام
چون جرم سایه‌ها
در هرم تیرگی
تبخیر می‌شدیم

در پرسه‌های شبانگاهی
بر جاده‌های پرت مه‌آلود
چون برگ‌های مرده‌ی پاییز
دنبال یکدیگر
زنجیر می‌شدیم
در زیر پای رهگذر مست لحظه‌ها
تسلیم می‌شدیم، لگدکوب می‌شدیم
نابود می‌شدیم

با اشک‌هایمان
تهمت به جاودانگی درد می‌زدیم
با دردهایمان
بهتان به عشق
بیگانگی رسالت ما بود

از یک مدار
از یک سو

۲۲ / میعاد در لجن

راه گریز بود، راهی به نیستی
تنها...

ایمان به شک
و تردید در یقین
در خط سرنوشت سیاه ما
می داد انحراف
ره کورهای به تلافی داشت
این بود تنها امید ما
تنها

اندیشه هایمان
چون آب های راکد و بیمار
در گود خاطرات فرو می رفت
ما پیر می شدیم

از جاده های پرت مه آلود
شب پای می کشید
خورشید، لخته سایه های از هم دریده را
چون خون
در پیش پایمان
فی می کرد.

مرد دیگر

برای آنها که پس از ما زناگی خواهند کرد

می‌آیی و من می‌روم ای مرد دیگر
چون تیرگی از بیخ گوش صبحگاهی
می‌آیی و من می‌روم، زیباست، زیباست
باران نرمی بر غبار کوره راهی

دشت بلاخیز غریب نفته‌ای بود
هر تپه‌ای چون طاولی چرکین بر آن دشت!
ما سوختیم و خیمه برکنندیم و رفتیم
اینک، تو می‌آیی برای سیر و گلگشت

حلاج‌ها، بردار، رقصیدند و رفتند
شیطان خدایی کرد، در این دشت سوزان
این قصر عاج افتخارآمیز تاریخ
برپاستی، از استخوان تیره روزان

تابوت خون‌آلود من گهواره‌ی تست
جنباندت دست پلید، پیر تقدیر
هشدار، یک دنیا فریب و رنگ و بازیست
روزی شنیدی گر کسی می‌گفت: تدبیرا

می آبی و من می روم، بدرود، بدرود
چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم
بیهوده بودن تلخ دردی بود، اما
اما... چه درد انگیز ما بیهوده مردیم!

شعر ناتمام

جرم غروب ماسیده روی پنجره‌ی غبارآلود
روح غروب نیست؛
باد است ، شیون عبث باد است .
تا دور دید من ؛
دود است، دود، دود!

بسیار خوب
آغاز گشت شعری
اما ...
برداشت خوب نیست ،
در من غم غروب
بسته است نطفه ولیکن شروع شعر
احساس کوب نیست .

ها... خاموش گشته آتش سیگارم
کبریت می‌زنم .
خمیازه‌ای میان دو بازویم ؛
ویراژ می‌رود .

انگار
با استخوان مهره‌ی پشتم
کنفم
یک دست تخته نرد آغاز کرده است .

تاق ... تاق ... تاراق!

جف شش

آخیش .

باد بریش

پنجره را باز کرده است!

از تره گربه‌ای به لب چینه می‌برد .

بوی پیاز داغ ؛

پیچیده در فضا .

گویی که پیکرم تبخیر می‌شود

و چیزی درون من، تحلیل می‌رود

سیگار می‌کشم

سیگار می‌کشم

و فکر می‌کنم که چه آسان

از پشت پنجره، از اینجا

با خیز می‌توان

روی پیاده روی سمتی پرید و مرد

یک آه و بعد... خواب .

له، تخت، چون کتاب!

تصمیم... ها... آها ...

آب دهان بی‌مزه را جمع می‌کنم

انج... تنها!

تف در فضای تیره کمی چرخ می خورد
روی پیاده روی سمتی شلاب ...
از کوچه عابری که می گذرد نعره می کشد :
- ای خار !!! مواظب باش
سیگار می کشم
و فکر می کنم که لاشه‌ی باشیده و کثیف
در پیش پای رهگذران، نیست
چیزی جز اختلال؛
در نظم، در امورا
از این گذشته دور از نزاکت است
قانون در این میان
تکلیف خویش را به صراحت ابراز کرده است
هم شهر زشت می شود
هم سد معبر است
در این میان کدام گره باز می شود
از روح ما و من ..؟
یک تکه پاره گوشت لهیده ،
یک مشت خون دل‌مه بسته‌ی بد بوی
و یک توده استخوان، که کم از تف نیست؟
آری تف است، تف، تف سر بالا!
از غرو لند اجتماع گذشته
بگذار و بگذریم، سخن کوتاه
سیگار می کشم

۲۸ / میعاد در لجن

سیگار می کشم و دگر بار
شعر غروب را آغاز می کنم

جرم غروب ماسیده روی پنجره‌ی غبارآلود
روح غروب نیست
باد است، شیون عبث باد، باد، باد!
تا دور دید من
دود است، دود، دود
انبوه تیرگی آماس کرده.. نه!

نه ..

تصویر پاک نیست
در من ملال هست
در شعر حال نیست
البته .. شعر کی ست ولی دردناک نیست
سیگار می کشم
سیگار می کشم
سیگار

عصر جمعه پاییز

و آفتاب خسته‌ی بیمار
از غرب می‌وزید
پاییز بود
عصر جمعه‌ی پاییز.

له‌له زنان،

عطش زده،

آواره؛

باد هار،

یک تکه روزنامه‌ی چرب مجاله را
در انتهای کوچه‌ی بن‌بست
یا خشم می‌جوید.

تا دوردید من

اندوه‌بار غباری گس

درهم دویده بود.

قلیم نمی‌تپید

و باورم به تهنیت مرگ

شعری سروده بود.

من مرده بودم

رگ‌هایم

این تسمه‌های تیره‌ی پولادین
بر گرد لاشه‌ام
پیچیده بود.

من مرده بودم
قلبم در پشت میله‌های زندان سینه‌ام
از یاد رفته بود
اما هنوز خاطره‌ای در عمیق من
فریاد می‌کشید.

روییده بود
در بی‌نهایت احساسم
دهلیزی
متروک‌ا
مه گرفته

.. و خاموش!

فریاد گام‌های زنی
چون قطره‌های آب
از دور دور، دور ذهن
در گوش می‌چکید
لب‌تشنه، می‌دویدم سوی طنین گام
اما...

تداوم فریاد گام‌ها
از انتهای دیگر دهلیز
در گوش می‌چکید:

تک تک

چک چک

چه شوینی... چه طینی!

برگ چنار خشکی از شاخه دور شد

چرخید در فضا

در زیر پای خسته‌ی من له شد

آیا

دست بریده‌ی مردی بود؟

لبریز التماس؟

فریاد استخوان‌هایش برخاست

جرق

آه...!

و آفتاب خسته‌ی بیمار

از غرب می‌وزید

پاییز بود

عصر جمعه‌ی پاییز

زمزمه‌ای در محراب

در غریب شب این سوخته دشت
من و غم، آه ... چه بر من بگذشت

کاروان گم شد و خاکستر ماند
کرکس پیر دل من می‌خواند:
-ای عطش در رگ من جاری باش
شعله زن دودم کن کاری باش

رگ غم سوخته، ای ریشه‌ی من
بمک از طاول اندیشه‌ی من

دشت شب تاخته‌ام خاموشم
موج خود باخته‌ام، مدهوشم

طفل آواره‌ی شهر خوابم
تشنه‌ی خویشتنم، گردابم

برگ پاییز بدست بادم
ریخته، سوخته، بی‌بنیادم
کاروان سوخته‌ای چاووشم
دریدر زمزمه‌ای، خاموشم

گره کور، غمم بازم کن

قصه پایان ده و آغازم کن

ای تو گم، نامعلوم، ای نایاب
گنگ نامعلومی را دریاب

دست پیش آر که رقتم از دست
دامنم گیر که هیچم در هست

من و تو چیست؟ چه بیشی چه کمی؟
چه کویری و تمنای نمی

من و تو چیست؟ من و من باشیم
روح تنگ آمده از تن باشیم

بگریزیم و به هم آویزیم
عطشی در عطش هم ریزیم
نفسی در نفس من بکشان
بکشانم، بچشانم، به نشان

بکشان بر سر بازار مرا
جان فدای تو، بیازار مرا

سنگ بدنایم، بر جانم زن
کوس رسوایی، بر باصم زن

زندگی چیست؟ سراب است، سراب
نفس باشیده بر آب است، بر آب

عشق، خونابه‌ی دل نوشیدن
کفن ماتم خود پوشیدن

آرزو، گور کن دشت جنون
ناش از عشق و شرابش از خون

جغد پیرست سعادت در قاف
نغمه‌اش لاف، همه لاف گزاف
مرهم سوختن از ساختن است
چه قماری که همه باختن است

زندگی چیست؟ مرا یاد بده
آنچه می‌دانم بر باد بده

توتیای تو به چشمانم کش
تشنه‌ام، تشنه آتش، آتش!

تیشه بر ریشه جان دوخته‌ام
دل به هر شعله‌ی غم سوخته‌ام

باد آوارهی گورستانم

بذر پاشیده به سنگستانم

برق منشور یخین رازم
پر سیمرغ غمم، بگدازم

پیش از آن لحظه که نابود شوم
شب شوم، شعله شوم، دود شوم
نعره‌ی سوخته‌ام نفرینم
چون خدا در بدر و بی‌دینم

در غریب شب این سوخته دشت
کرکسی پر زد و نالید و گذشت

۶×۴

یک خنده‌ی ملیح

کمی شرم

به ... به ... چه (سورپریزی)

نیم‌رخ

نه ... این طور... خوب

یک لحظه... آه...

تیک، تاک

بسیار خوب

خواننده‌ی عزیز آزاد باش دیگر

با نور خوب و زاویه‌ی مرغوب

عکسی از آن جناب گرفتم!

و با این عکس...

یک لحظه‌ی عبث ز زندگی‌ات را

تثبیت کرده‌ام

اما... در این میان حماقت خود را نیز

تایید کرده‌ام

با من مبار که خونم

گیرم بهار نیاید
این انتخاب مرا شاد می‌کند
(بیهوده مردن)
تابوت خنالی باران را
در پهنه‌ی نبرد به خاک سپردن

گیرم بهار نیاید
همدرد
با من مپیچ که تلخم
گیرم که ابر نیارد
با من ببار که اشکم

آنجا

در معبر میاه کسی نعره می‌کشید؛
خیانت
بر ما دریغ روزن هر گوش بسته بود
در انزوای چشم شهیدان
شب لرد بسته بود
اما...، بهار نیامد
و پهنه‌ی نبرد، در انتظار قطره‌ی خونی هلاک شد.

گیرم بهار نیاید

۳۸ / میعاد در لجن

این انتخاب مرا شاد می‌کند
(بیپوده ماندن)
در سوگواری یاران نیمه راه
مرثیه خواندن

اما... اگر بهار نیاید؟
با من مپیچ که تلخم
گیرم که ابر نبارد
با من بیار که اشکم!

ای درد... اگر بهار نیاید؟
همدرد، اگر که ابر نبارد؟
از گور ما چگونه توان روئید
مردانگی و عشق؟
همدرد اگر که ابر نبارد؟

بر سنگ گور ما چگونه توان سود آسمان
انگشت‌های نازک خود را به افتخار؟
به اینکه یاس در رکاب من و کینه پار تست
همدرد
من را خموش کن
من را فریب ده

با من بگویی که در این فراخناک

یک مرد زمزمه خواهد کرد
در انزوای خویش که آنها
در قحط سالی شوم
با عشق زیستند
و با شمشیر بر خاک ریختند

ای وای، اگر بهار نیاید
ای وای اگر که ابر نبارد!
من را فریب باش
آرام کن
با من مبار که خونم
ای پاک، ای شریف
همدرد، هم سرشت!

میعاد در لجن

رقصید

پرزد، رمید

از لب انگشت او پرید

(سکه)

گفتم: خط

پروانه‌ی مسین

پرواز کرد

چرخید، چرخید

پربرزان چکید؛ کف جوی پرلجن

تابید، سوخت فضا را نگاه‌ها

برهم رسید

درهم خزید

در سینه عشق‌های سوخته فریاد می‌کشید:

سای یاس، ای امید!

آسیمه سر به سوی «سکه» ناختم

از مرز هست و نیست

تا جوی پرلجن

با هم شتافتیم

آنکه نگاه را به تن مکه بافتیم.

پروانه‌ی مسین

آینه وار! بربا نشسته بود در پهنه‌ی لجن!
و هردو روی آن
خط بود
خطی به سوی بوج، خطی به مرزهیچ

اندوه لرد بست
در قلبواره اش
و خنده را شیار لبانش مکید و گفت:
— پس... نقش شیر؟
روئید اشک
خاموش گشت، خاموش

گفتم:
— کنام شیر لجن‌زار نیست، نیست!
خط است و خال
گذرگاه کرم‌ها
اینجا نه کشتگاه عشق و غرور است
میعادگاه زشتی و پستی است.

از هم گریختیم
بر خط مرنوشت
خونابه ریختیم.

شب درد

چه دردناک شبی بود
سکوت بود و جنون بود
فضا براده‌ی آهن
ستاره لکه‌ی خون بود

غریبی از خم ره رفت
صدای گامش: غم... غم...
طنین به خلوت ره بست
گرفت پنجره ماتم

برید مرغی در باد
به سوی جنگل آهن
درون مقبره‌ی من
کشید خاطره شیون

چراغ‌های خیابان
تمام پرپر گشتند
میپنده پنجره را شست
کلاغ‌ها برگشتند
چه دردناک شبی بود

ماشه را چکاند

لرزید در عمیق آینه تصویر
پر زد کلاغی از لب دیوار
بادی وزید و پنجره را بست
باران گرفت نرم
اندوه پيله بست

با خویش مرد گفت:
احساس می‌کنم
تا مرز بی‌نهایت
آنجا که انجماد،
در روح هر روان شده‌ای جاریست
راهی دراز نیست

اما...، خدا اگر چه بزرگ است
و عادل کریم:
و کیست و که چیست...
بی‌شک
در انتظار لاشه‌ی من نیست

باری، سخن دراز شد
از لابلای زخم خرافات
—میراث رفتگان—

چرک آب باز شد

بہتر کہ بگذریم...

اینک سه هفته می‌گذرد، اسلحه‌ی من

خمیازه می‌کشد، درون کشوی میز

برخواست

تک تک فشنگ چید در انباره‌ی خشاب

و روبروی آینه

آرام، ایستاد!

نیم‌رخ

هدف گرفت میان شقیقه را

خوردند ثانیه‌ها یک دقیقه را

و... زبر لب شمرد:

-یک

دو

و ... ماشه را چکاند

گمپ... انفجار... دودا

در روی آینه ترکی همچو عنکبوت،

رویید

تصویر مرد

از عمق آینه

در پشت عنکبوت

دیوانه‌وار قهقهه سر داد

باران گرفته بود

در پشت شیشه‌ها

می‌کوفت مشت باد

۰۰۷

نوشتم: ۵

گفتم:

شعری برای تو

لیخند مرد

اندوه خیمه بست

بی باورم! عزیز

هر عددی شعری است

و (۵) شعر عددهاست، شکل قلب

(۵۵) بیتی ز تک غزل عاشقانه‌ایست

سرشار از دریغ و تفاهم

نفرین به عشق، فسون جاودانه‌ایست

بی باورم! عزیز

هر عددی شعری است

و (۵۵۵۵) آه...

سرخ و سپید؟

زرد و سیاه؟

هرگز سرود اتحاد ملل نیست

نفرین به احتمال محالی است.

بی باورم! عزیزا

هر عددی شعری است

حتی (۰۰۷)

مقدس‌ترین ترانه‌ی این نسل مبتذل

یا (۰۸)

عنوان انتظار!

بی باورم! عزیز!

هر عددی شعری‌ست

و (۱۳)

تک شعر شعرهای عددهاست

منفور و نحس، نحس

چون سرنوشت من

بی باورم! عزیز!

هر عددی شعری‌ست

از (۰) تا یه بی ...

اندوه مرد

وسواس خیمه بست!

تا بی نهایت

در سایه‌ی مرطوب چرکین سیاه من
در این شب بی‌مرز
مردی‌ست زندانی
نوری‌ست سرگردان

در مرگ من آن سایه در خود رنگ می‌بازد
در سایه موجودی‌ست
کز نور در خود نطفه می‌سازد
آنگاه می‌میرد

من دیده‌ام مردی که روزی سایه‌اش در پیش پایش مرد
نور پلیدی سایه‌اش را خورد

در روح من تصویر کم رنگی
پیدا و پنهان می‌شود هر دم
چون سایه‌ای بیمار
در آب‌های تار

تصویر می‌خواند:

سمن مردگان را دوست می‌دارم
آنها نمی‌میرند هرگز، چون
از همدیگر بیگانه می‌باشند

سرگشتگان

بی سایه می‌باشند

در این شب بی‌مرز

در این شب لبریز از اندوه

باران نرمی شیشه را می‌شوید، آرام

تک سایه‌ای حیران و سرگردان

پاشیده بر دیوار

دیوار می‌ریزد فرو آوار

آوار

احساس من، احساس بیمار

نمک

نمک شوره زار شعرم را
روی زخم غم تو باشیدم
شب شدم، مه شدم، تپاه شدم
تا ز نو پیکری تراشیدم

چشم تو ،
چشمه‌ی تپاهمی بود
من به جز غم در او نیافتمی
پرده‌ی راز ننگ تو کی شد؟
آنچه چون عنکبوت بافتمی

رفتی و واژه‌های شعرم را
هر چه بر هم زدم نشد زنجیر
من چه تدبیر می‌توانستم
ای خدای پلیدا
ای تقدیرا

تهی از مرب داغ بوسه‌ی تست
ای دریغ
ای دریغا پیاله‌ی لب من
عطر برف سپید اندامت
می‌دود در سیاهمی شب من

از نگاهت به مخمل چشمم
کوششی کن جرقه‌ای بچکد
برکه شو در کویر بالینم
تا تنم پیکر تو را بمکد

تو و من
من و تو نطفه‌های شیطانیم
از می تلخ لحظه‌ها مستیم
در دیار خدا پرستانیم
ای دریغ
ای دریغا که بی خدا هستیم

من چه تدبیر می‌توانم کرد؟
طفل تقدیر خسته‌ادر خوابی
بیشه‌ی سینه‌ام تهی ست ، تهی
بازگرد
بازگرد ای پرنده‌ی آبی‌ا

طرح

بر زوی کاغذ سیگار

طرح زنی کشید

طرحی چو دود، چو رویا

رو کرد سوی من

و ... گفت :

لطفا کمی توتون

با پنجه های ساحر خود گرم کار شد.

پیچید، با ظرافت، سیگاری

کنج لیش نهاد

کبریت را کشید.

دود

رقصید در فضا

از حلقه های دود

طرح زنی در میان فضا ریخت

طرح زنی

بی سر

برخاست، رفت.

برداشتم

سیگار نیم سوخته‌اش را
آهسته باز کردم، دیدم!
طرح سر زنی
مانده است روی کاغذ ته سیگار

غزلی در شب

به جرم آنکه شبی بزم غیر روشن کرد
کفن ز اشک ز خونابه شمع بر تن کرد

چنان خراب به میخانه‌ام کشاند غمت
که کوزه دست به سر کوفت جام شیون کرد

ز سینه ذره‌ی آواره گردِ غم نزدود
اگر به چشمه خورشید پاک دامن کرد

ز تنگ چشمی و نیش زبان کسی مهراس
که بند، دست حوادث به پای سوزن کرد

چو خیم ز سینه خروشید و خشت بر سر کوفت
به کنج می‌کده لولی و شی که مسکن کرد

در آستان خرابات خاک راه شدم
بسوزد این دل غافل چه‌ها که با من کرد

چه کشنگاه غریبی ست دشت سینه‌ی تو
که عشق کاشت که جز درد و رنج خرمن کرد؟

شعر تازه

(برای آنها که می‌پرسند تازه چه شعری سروده‌ای)

-تازه چه شعری سروده‌ای که برآرد
غم ز دل و مرهمی بر آن بگذارد؟

-تازه چه دارم؟
دو چشم خسته که دیگر
جز غم و نفرت به جای اشک نیارد.

-تازه چه دارم؟
لبی که جز عطش خون
شعر تر و بوسه‌های گرم ندارد.

-تازه چه دارم؟
دلی که گر بپذیری
آرزویت را به دست باد سپارد!

-تازه چه دارم؟
دو چشم خسته که دیگر
جز غم و نفرت به جای اشک نیارد.

-تازه چه دارم؟
دو دست خالی و خونین
بشکنند ار دست دوستی بغمش آرد.

۵۶ / میعاد در لجن

- تازه چه شعری مروده‌ام؟ برو ای دوست
ناخن من پشت کس دریغ نخارد.

عطر کهنه

شب بوی عطر کهنه‌ی مهتاب می‌داد
باران مویت سینه‌ام را آب می‌داد
بوی تن سبزت چو افیون خواب می‌زد
بیهوده چشمانت نوید خواب می‌داد.

چشمت به زیر تور مزگان شرم می‌کرد
دستم خمیر سینه‌ات را نرم می‌کرد
گوئی اجاق دیده‌ات با اشک می‌سوخت
تا سرد چال سینه‌ام را گرم می‌کرد.

شب بود و من
شب بود و من، غم بود و شب، غم مست و من مست
زنجیر دندان لب فریاد را بست
از پره‌های بینی ات وسواس لغزید
روی سفالین ترد لب‌های تو بشکست

من مست و غم مست

عشق تو آن شب در دل من دود می‌شد
رود رگت از گریه زهرآلود می‌شد
شن زار خشک خواهشت میراب می‌گشت
در من تو می‌مردی و شب نابود می‌شد.

افسونی شب

شب بوی عطر کهنه‌ی مهتاب می‌داد

باران مویت سینه‌ام را آب می‌داد

دیوانه‌ی غم

گوئی اجاق دیده‌ات با اشک می‌سوخت

بیهوده چشمانت نرید خواب می‌داد.

سبز و کبود

دیرگامیست آرزو دارم
ای زن سبز چشم در یک شب
تخم چشم ترا برون آرم.

زیر دندان خویش بفشارم
بمکم سبزه‌های ماتش را
تا دو چشم تو هم کبود شود
شب شود
غم شود
غروب شود.

تا شود رنگ زندگانی من
رنگ اندوه جاودانی من

بلوف

هرگز شکست حقارت نیست

پیروزی

پاسدار اسارت نیست

این کهنه قصه را

زنجیرهای پاره به من گفتند!

- دیدم

- دو کارت

- مرسی

- اما... پیغمبران مرسل و نا مرسل، انبوه شاعران؟

- گاهی دوجین، دوجین به خاک فرستادم.

- پاس

- پس متن ها و دواوین

- در کار خشت زدن ماهرنند (سعدی) ها؛

[در غربت غریب طرابلس]

- من نیستم

- تو؟

- جا

- تاریخ ...؟

- سقز است، سق می زنند اساتید عینکی

- دو بل

- دیدم، شما

- من نیستم

- نباش

- بازی کنیم ، تو؟

- من ... دست

- رو کن

- دو هفت

- رنگ!

آه .. ، لذت

لذت تخدیر باخت، باخت!

آری شکست حقارت نیست

در هر قمار، در هر نبرد، در هر تضاد و تقابلی

دیگر...

پیروزی است باخت!

اینک

هر تک گلوله .. ، آه

فرص مسکنی ست.

تنها آنها که مرده اند از مرگ نمی ترسند

چون من

چون من که بارها

مردانه مرده ام

تابوت خویش را همه ی عمر

بر دوش برده‌ام.

بازی کنید

از باختن نه‌راسید

پیروزی است باخت

یا آنکه زار، زار بگریید

بر پای من که در وطن‌ام خشت می‌زنم

در غربت قریب دیارم

بازی کنید

از باختن نه‌راسید

هرگز شکست حقارت نیست

و پیروزی

پاسدار اسارت نیست

این کهنه قصه را

زنجیرهای پاره به من گفتند

زنجیرهای پاره به من گفتند:

- در هر قمار، در هر نبرد، در هر تضاد و تفاهم

پیروزی است باخت

شب تلخ و خسته است

من می‌روم

بر جدول مسطح متون باز (اکردوکر) بازی کنم.

با دست‌های خالی و خونین

تنها

با مردگان قمار توان کرد، شب بخیر!

بازی کنید

از باختن نهراسید

شب تلخ و خسته است.

اینک قمار، تلخ نبردیست

با بادهای شب زده و اندوه

اما، چه می بریم؟

چه می بازیم؟

بازی کنیم

یا از هراس

هر لحظه، لحظه‌ای ز زندگی خود را

بر این حریف رند که نامش زمانه است؛ بیازیم

بازی کنیم

یا از هراس بمیریم.

بازی کنید

از باختن نهراسید

آنسان که پشت مرگ بلرزد

اینگونه باخت چه زیباست

بازی کنیم.

به ما دروغ گفتند

آری... غریب فریبی بود

با فندگان لاف نوشتند:

[خرابه‌های ری

کنار تهران است]

خواندیم - گرچه تلخ فریبی نبود بیش،

در قلب‌های کوچک ما

درد شکنجه‌ها

با شیون غمین همان ترک‌های خیس

فریاد می‌زدند:

سورانه‌های تهران

کنار ری روئیدا

آری فریب بود تلخ فریبی

لافندگان به یاوه نوشتند

نان و پنیر لذیذ است

اما

یک عمر سق زدیم

نان و پنیر لذت نداشت!

ای کاسه‌های داغ‌تر از آتش

هر واژه حلقه زنجیر

هر جمله میله‌ای

و هر کتاب زندان بود!

شب‌ها و روزها
بیهوده سر به میله‌ی هر جمله کوفتیم
از لای میله‌ها
در انتظار گذشت زمان چشم دوختیم
خاموش سوختیم،
خاموش
باری زمان گذشت و زنگ مدرسه نالید.

لافندگان هرزه نوشتند:

- دین

تریاک توده‌هاست

آئین برده‌هاست.

تریاک توده‌ها

تریاک بود، همان تریاک

باور نمی‌کنید

دارندگان دین

تریاک‌اند؟

و...

تریاک خانه‌ها ز مساجد فزون‌ترند

باور نمی‌کنید؟

لافتدگان به خیره نوشتند:

-مطرح نیست

این خشک کشتگاه تشنه‌ی خون است؟

بارید اشک و خون

بر خاک دلمه بست.

از کشتگاه خشک،

چیزی بجا نماند.

از ما گذشت

اما...، فریب بود، تلخ فریبی.

فریاد میکشند هزاران سیاه بخت:

- سعادت

هر چهارشنبه در این شهر اطراق می‌کند.

فریاد می‌کشند:

- قلک در طفل

باید تهی شود.

خوشبختی مهمان شهر ماست

بیچاره کودکان!

خوشبختی، ای گدا!

خوشبختی، ای حریص شکمبار.

پس نیست

آخر، بگو...، بگو...

از جان ملتم

از جان کودکان تو چه می‌خواهی؟

بس نیست؟

زنجیر باف‌ها

بافنده لاف‌ها.

تو خسته می‌شوی

تو تشنه می‌شوی

تشنه تر از کینه

و خسته می‌شوی

خسته تر از یاس.

پروازگاه دیده‌ات این بار نیست

آنجا

آن بستر سپید که دیربست، عقربه‌ها، بر فراز آن

درهم خزیده‌اند

خوابیده‌اند، زمان را جویده‌اند

آن ساعت عقیم!

پرواز می‌کند، نگاه سیاهت تا

میعادگاه کاج

و می‌گویی:

-آه اوست؟

او؟

او که سال‌های سیه، انتظار را

در خویش پرورید؟

آسیمه، تشنه، سوی پله می‌دوی

از شیب پله‌ها

و از نشیب!

تا دور دید تا وعده گاه کاج
چون بادهای خزانگی
در دود تلخ غروبی پیر

در وعده گاه کاج
کسی نیست
جز خشک برگ‌ها
و باد مویه‌ها

اینک تو خسته‌ای
خسته‌تر از من
و تشنه‌تر از یاس
سیراب‌تر ز نفرت و آواره‌تر ز باد
تن می‌کشی به سوی کاج عجاج خویش
ز میعادگاه کاج

با آرزوی سوخته و بادهای تلخ
در هر نشیب و شیب پله
که یاس‌اند یا امید
در هر نشیب می‌اندیشی؛
- او سال‌ها عطش زده در انتظار ماند
و در هر شیب
- میعادگاه را تله‌ای کرد
در انتظار ماند

۷۰ / میعاد در لجن

آن دم که با عطش بسویش می شتافتم!

دیگر توان بجا نمانده سرت گیج می رود

و می گویی:

-یک لحظه زودتر، و شاید...

این سرنوشت بود...

چون برگ مرده‌ای به کف باد

در نشیب و در نشیب!

آه ...

از گوشه‌ی لبان هوس خیزت

خون می‌جهد برون

در درد تیرگی

از پشت کاج‌های سرکش میعادگاه

آرام چون شبح به پیش می‌آید

ختم می‌شود به روی تو ... آرام

گل خنده‌ای ز گوشه‌ی لبهایش

می‌روید

در لرد تیرگی غروب پیر

گم می‌شود

آرام

هفت کوی عشق

بی بیم گریبیدیم
با ابر و باد و درد
راندیم گریبیدیم و نالیدیم
تا مرزهای بی سرانجامی

آوازاها در سینه‌ها خشکید
بیهوده می‌خواندیم
بی‌گاه و اماندیم
در پهن دشت بی سرانجامی.

ای رفته از هر دست
وامانده در هر راه
بیگانه با هر خویش و با هر کیش
آواره‌ی هر هفت کوی بی سرانجامی
ای ابر و باد و درد
بیهوده می‌گریبید و می‌نالید و می‌نالید
از کشتگاه مرگ
روح شهیدی بر نخواهد خاست.

غم اومد و غم اومد

غم اومد و غم اومد
کدوم غم؟
غمی که در شبم بود
کدوم شب؟
شبی که در تیم بود
کدوم تب؟

همون تب
که شعله زد به جونم
به خرمن ایمنم

خاموش بود
الو شد
کپه بود
ولو شد
نمی دونم چطو شد
لباموز هم واز کرد
هذیونو آغاز کرد:

قدیم، قدیم، قدیما
قدیما
بادبادک فریره

تیل به تیل قرقره
تیرکمون چراغا
غروباً کلاغا
سفره ی چرب خالی
رو قالی

شُرشُر تند بارون
تو ناودون

قایم موشک تو کرسی
قاب و قدح توی رف، لاله میون طاقچه
درخت مو تو باغچه
قل قل آب قلیون
قصه و چُرت ننجون
حسن کچل تو زندون.

بگیرین! ببندین! به هذیونم ببخندین

غم اومد کدوم غم

همون غم...

مردها []

جنده‌ها بارها

قصه‌ها کتابا

آرزو فسونه

کویر بی‌جونه.

جوونی، دود شد، دود شد
نیست بود، بود شد
دود، چه نابود شد
تب اومد غم اومد، شب اومد
کدوم غم همون غم شبونه، همون همون فونه

نعش‌ها گورها
عصاها کورها
ترانه‌ها ناله شد
شراب صد ساله شد
بوی غلیظ افیون
تب نسل، تبی غریب و هذیون

تب اومد غم اومد شب اومد
کدوم غم؟ غمی که در شبم بو. کدوم شب؟ شبی که در تبم بود.

لبامو ز هم واز کرد
هذیونو آغاز کرد:

وای، وای،

بگیرین، ببندین، به هذیونم بخندین، به خندین، به خندین!
بسوزید، لبامو به هم بدوزید.

زراعت

بر طاوول عقیم
بر خوابگاه باد
بر کشتگاه سوخته‌ی قلبات

بر خاک و خون چرک
چه خواهی کاشت؟
جز مرگ، مرگ و مرگ
و چه برداشت؟
جز یاد

باد

باد!

پاییز در خم راهست.

چه خواهم کاشت؟

صداقت

پاییز در خم راهست

این دانه بی‌ثمیری نیست

خرمن من چیست؟ چیست؟

حماقت!

یک عمر خورده ایم

و اینک

می‌دانیم

در آرزوی چنین میوه‌ای ست نسل
آن سان که کاشتند و خوردیم!

بیهوده قصه‌ایست

در زادگاه باد

گل دانه‌های عشق نشانند

با خون و اشک

بر قلب سوخته آب رساندن

زهدان خاک را

تابوت کرده‌ایم، تابوت گل

تابوت عشق، چنین نیست؟

بیهوده نیست؟

در گور کشتگاه هر سو شتافتن

تا دور گمشده بیهوده تاختن

چیزی نیافتن

من خسته‌ام

پاییز در خم راهست

شب پیر و دل شکسته، نعره‌ی من رعد

ره تیره خسته، دیده‌ی من برق

و داس، مرده ریگ شهیدان

دیربست تشنه است

چنان مرگ

این ناله نیست
شیون عیث باد است
پاییز در خم راه است

گفتی...، که کاشتند و خوردیم
اینک زمان کاشتن ماست
بر طاوول عقیم
بر تپه‌های سوخته
بر خاک و خون و چرک
چه خواهم کاشت؟
صدقات!
و بهره چیست؟
حماقت!
برای نسل!

نسلی دگر، نسلی که آرزوی خوردن آن را
باید به خواب ببیند!

شکوه ستوه

شب شکوه ستوه

مرا به باد سپردی، به بادهای غریب

سپردن آسان است

شب شکوه ستوه

مرا چو کودک بی باوری، به مهمه‌ها

به خون دلمه‌بسته‌ی یاران سپردی و رفتی

به خویش سپردی

گذاشتی رفتی

گذشتن آسان است

شب شکوه ستوه

نه اشک بود نه باران

تداوم خون بود

چه بارشی که زمین را به آسمان می‌دوخت

ز پشت پنجره‌ی خون و شب کسی گریید

چه دردناک گریست

چه درد، درد، چه دردی است گریه مردان

نه درد آسان است!

شب تملسل ماتم

شب ستوه و صبوری

شب سکوت و سکون

ز هرم حرمت تردید در کویر جنون

من آب می‌گشتم
یقین چه جادویی ست
اگر درون سینه حکومت کند چه نیرویی ست
یقین تو را می‌برد
یقین.

شب شکوه سنوه
شب تراکم اندوه
شبی که می‌بینم
چه ساده است تنفر و احمقانه غرور
قرارداد کلینی ست عشق،
آری عشق!

شبی که می‌نالیم
چگونه باورمان شد که عشق درمان است؟
چگونه؟ آه
هنوز خاطره‌ها می‌جویند دل‌ها را
چو زخم‌های گرسنه

کسی نمی‌داند
کسی چه می‌داند
که پشت پنجره‌ی شب کسی ست مرگردان
طنین گریه‌ی او پشتوانه‌ی سوگ است
کسی چه می‌داند
تو هم نمی‌دانی

تراکم شب را
طنین شیون مردان به خون می‌آلاید.

شب شکوه متوه
شب تفاهم نیست
شب است و گرداب است
کلید صبح میان عمیق مرداب است
شب لجن زده ایست.

کسی نمی‌شنود
تو هم نمی‌شنوی
تویی، که... سنگ... صبوری را
چو سکه در ته مرداب شب رها کردی
فضای سینه عفن چون عمیق گنداب است.

شب شکوه متوه
سخی مباح چو باران
که نیست تشنه لبی
سخی مباح چو باران
که در میان لبان، شط چرک و خون جاریست
سخی مباح، مبار
که نیست تشنه لبی
سخاوت آسان است.

شب شکوه و متوه

شبی که نار بافتی و بود
شبی که پود بافتی و نار
شبی که رشته، رشته در این تنگنای دام بستی و رفتی
امیر پیله ی شب! عنکبوت دوداندود!
طنین گریه ی مردی سکوت را بوسید
و قشر ظلمت درهم فشرده را بوسید
شب جدایی هاست
شب رهایی هاست
رهایی آسان است.

شب شکوه ستوه
چو پیر برت درختی
به زیر تسمه ی بی رحم باد افکنندی
چو برگ دور شدی، دور، تا نهایت دور
یقین ترا می برد، یقین چه جادویی ست
اگر درون سینه حکومت کند چه نیرویی ست.

گذشتی آسان است
شنیدن آسان است
اسارت آسان نیست
حقارت... آه.

شب شکوه ستوه
شب سکوت و سکون

شب من است، شب من
در این لزوج شب چرک
اسارت آسان نیست
حقارت... آه.

تو را...

به مرگ می سپرم... آه... مردن آسان است
طنین حق حق مردی درون شب پیچید
به سرفه شد تبدیل
و سرفه‌ها به گلوله... گلوله... پی در پی
چه مردن آسان است!

بازی با کلمات

عشق در پنجره‌هاست
در شکاف پلک کرکره‌هاست
دست‌های خونین
پنجره را می‌بندد

ای ظریف
چه گذشت
چه گذشت
که ... هنوز
چفت‌ها می‌خندند
اشک‌ها خنده بلب می‌بندند!

عشق در پنجره‌هاست
در شکاف پلک کرکره‌هاست
دست‌ها پنجره را می‌بندند
دست‌های شب و باد
دست‌های تب و یاد
دست‌های خونین.

ای ظریف
حرمت از پهنه‌ی سنت متواری شده است
پرده‌ها حامله‌اند

پرده‌ها

باورم کرده شکم‌هاشان استان شریانی

دست سبب پنجه را می‌بندد.

مهراس

ترس در تاریکی می‌روید

ترس با باد سخن می‌گوید

ترس چیز است که می‌ترسد و می‌ترساند

تو مترس.

تشنه‌ام

تشنه را باده تو باش

چه حریفی رخ داد که چنین می‌سوزید

سوختن بی‌دل من

نهمتی ست

نفسم می‌بخشد قاطعیت بشکست

تشنه‌ام

و قدح‌ها ز عطش می‌سوزند

تشنه را باده تو باش.

چه سخن‌ها باقی‌ست

مرگ..

مرگ دیگر سخنی است

سخن از عشق مگو

جام‌ها را پر کن

عشق

یادگاری ست که در خاطره هاست.

مرگ .. مرگ

باورم خائن نیست

مرگ دیگر سخنی ست

مرگ تک نقطه‌ی پایان سخن هاست و عشق

جوهر زیبایی ست

آه ... چه پر گفتم، پر گفتم و پر

بگذریم

قلب‌ها تاریک است

آنچه باقی ست دم است

چه شب کهنه‌ی مانوسی، آه...

تشنه‌ام.

جام‌ها را پر کن

تا سحر

روزگاری مانده است

خوب میدانم و میدانم خوب

حرمت از پهنه‌ی سنت متواری شده است

واژه‌ها می‌کوشند

که در این گیر و گریز

دست و پای زده شاید که به ثبیت رسند

چه سخن‌ها باقی‌ست.

تشنه‌ام
تشنه را باده تو باش
جام‌ها می‌سوزند
عشق در خاطره‌هاست
ای ظریف
مه‌راس

ترس در آغوش تاریکی مهمان است
جام‌ها را پرکن
جام‌ها
مه‌راس

چه حریق‌ی رخ داد
که قدح‌ها ز عطش می‌سوزند
تشنه‌ام
گریه‌ام
مرده‌ام
باورم خائن نیست

باورم می‌گوید:
عشق در پنجره نیست
در شکاف پلک کرکره نیست
در پریش ذهن خاطره‌هاست

همه جا تاریک است
مرگ در تاریکی است
مردگانیم همه تشنه‌ی عشق
غرق در تاریکی
تاریکی
تاریکی

ای بی تو من

ای بی تو من خراب
شب بی تو خسته است.

ای بی تو من سراب
دیگر شتاب، توان را شکسته است
در من، منی بپاست
اما... نرفته دلشده‌ای در عمیق خواب
جدایی چه خیمه‌ای
در شهر بسته است
اما...، نرفته دلشده‌ای در عمیق خواب.

ای دیده‌ات شراب
جرعه نگاهی
ای بی تو دل خراب،
تباهی.

در کنه من غم تو در این پر ستوه شب
پرواز می‌کند
در این شکسته شب چه سیاهی گرفته لرد.

ای بی تو من خراب خرابی
دستان باد
دیوارهای جدایی کشیده‌اند

در روی خاک
این ظلم نیست؟
ای بی تو من خراب؟

ای بی تو من خراب
شب بی تو خسته است
من بی تو خسته ام
و جدایان
درهم شکسته اند
ای بی تو ...
ای سراب.

بن بست از دو سو

این گنگ بودی
در من گریز را
رخصت دهنده است!

بن بست از دو سوست
شب تار می‌تند
پرآسمان کوچه را کاد
آری همیشه کوچه‌ی بن بست را کاد است
شاید که ...
باز... خورد را فریب گشته‌ام.

این بوی پای رهگذران شبانه است
که امید خفته را
تحریک می‌کند؟

بن بست از دو سوست
... این گنگ بوی
وسوسه را شاید
اما... فریب، فریبی نمی‌دهد
بگشای پنجره تا این غریب بوی بیالاید
شب را
به خون خویش.

بن بست از دو سوست
شب تار می تند
این بویناک و سوسه آلود است
محراب پاک بستر ایمان را
این گنگ ...، آه
نه از باد است
تو دامن است عشق، درینفی به کاغذین جامه
هرسینه آشیانه‌ی بیداد است
و نیست آنچه مانده به جز هیچ!

بن بست از دو سوست
اینک
فرتوت فاتحان قرار و تاب
چون پشتوانه‌اند. شکست شکیب را
هر سو شتاب، شتابی کور
این گنگ چیست؟
پریشان نموده روح صبوری را؟

نه... بوی باد نیست، نیست
من بوی باد را
آن شب شناختم که در ففس سینه‌ام دوید
شیون کشید.

چنانکه محال است

طعم اش ز خاطر م بگریزد
نه.. باد نیست
هرگز بروی پهنه‌ی پشت کسی چو من
چنبر نبسته، باد
هرگز برای هیچ کس چون من
شیون نکرده باد!

شب تار می تند
با رشته، رشته‌ی تاریکی
در پودهای باد
اینگونه -
قشر ظلمت درهم فشرده را
درهم مهار کرده، به زنجیر می کشند.

انگار شب هنوز نمی داند
یا آنکه پهنه‌ی حکومت مردان و پادهاست
و ... فواحش ...

چرکین نقاب شب
تنها پناهگاه
چه می گویم؟
بهرتر که بگذریم...
باید که بگذریم
سخن بس.
شب بسته است، کوچه را کد را

بن بست از دو سوست
در پشت هر در خاموش
شک نیست
نعشی نشسته است
چون من به انتظار

بن بست از در سوست
این بوی گام رهگذری نیست
بگذار آفتاب نتابد
شاید سپیده نیز نیاید
و این محال چه زیباست.

شاید به پاکی نهفت حرم‌ها و حجله‌ها
از خون تازه‌ی زنها
سیراب گشته
نور نتابد
ای آفتاب
ای ...

و کوچه راکد است
بن بست از دو سو
آری... همیشه کوچه‌ی بن بست راکد است
آرام و بی‌قرار

۹۴ / میعاد در لجن

اما... چگونه بوی به این کوچه رخنه کرد؟
این گنگ
بوی درنگ
بوی تحرک و مرگ امید نیست.

این بوی چیست مرا مست کرده است
و دعوت نموده است
ذهن مرا به پریشانی
با من بگو
بوی فساد تیغ دلیران نیست
در تیره ناک گور نام؟

بن بست از دو سوست
و کوچه راکد و تنبل

ای پیر
رخصت

این...، بوی گند کوچه نیست که می‌گندد
با آنچه‌اش در اوست؟
این بوی گم شده‌ی مرگ نیست پیچیده لابلای موی سیاه شب؟
مغروق بوی شبانگاهی
این نیست؟ نیست بوی تباهی؟

تضاد و تفاهم

-تنها

تنها تو

تنها تو قادری

تنها تو

آنگاه

پروانه‌های تفاهم

در خط دیدمان

پرواز کرد

تنها... من؟

رفتم

در من توان نبود

در مرده جان نبود

شکستم.

دیری نرفت و رفت چه دیری

اینک...؛ تضاد

چون لبه ی تیغ

در خط دیدمان پرواز می‌کند.

۹۶ / میعاد در لجن

با من متاب
با خود میبچ گناهی نیست.

تو

تنها تو

شهامت بی حاصل مرا

شجاعت پر بار

پنداشتی!

با گریه بخند

ایمان بیداد

به عهدی داد

روح فریبام، بی تو... بی تو

قانون گردابم، سراپم، نقش آبم

بی تو

بی تو

بی ایمنی، شوریدگی، در فعر خوابم

ای بی تو من بی خویش

بی خویشتن، بی کیش

خاری هدف گم کرده در دهلیز بادم، بی تو، بی تو

طیف غباری خفته بر دریای شن زار

خون شبام

هذیان تب آلود دردم، بی تو

بی تو

رمز سکوتام

راز بهتام

رنگ یادم

بی تو

بی تو

ای بی تو، بی تو

از زندگی بیزار
تا مرگ راهی نیست، بی تو

ای بی من و در من
بی من تو هم آنی و اینی
ای بی تو گرداب و برانی
قانون بی رحم پریشانی
چنینی؟

بدرود... بدرود
این اشک و حق، گریه مردی پشیمان نیست
مردان نسل ما
با گریه می خندند، بی تو

ای بی تو من، بی من
آیا تو هم اینگونه می خندی؟
با گریه خندیدن نه آسان است، بی تو.

در تاب گهواره

ناگهان،

صبر، نجابت را در تنگهی آغوش شهوت افکند
و، رذیلت در سجله‌ی خاموش فضیلت ره یافت
چه سخن‌ها که ملامت می‌بافت
همه تهمت، همه لاف!

چه امیدی، که پرستشکده‌ی تنهایی
معبر کوچ جدایی‌ها بود!
و نمی‌دانستیم
کلمات

چه زیونند و چه بی‌مقدارند
و چه آسان با نه
می‌توان گفت آری.

ای ملامت ... آیا نفرت با کینه یکی است؟
نعره در خاموشی پنهان نیست؟
برد، در باخت؟ و ... آه
دست‌ها را رو کن
اضطراب در ته جیب کسی در خواب است
که چو تو مضطرب است:

باد ... باد

تجارت با باد، شانه نیست

یاد، باد

قاصد در بدریست

ای ملامت، بس کن، باد را، آن شب دیدی؟ دیدی.

بی گمان

حامل روح پشیمانی بود که چنان زوزه کشان در تن خود می پیچید

راستی باد چه پیغامی داشت؟

از چه کس؟

پیچش باد نمی دانی چیست؟

گردباد!

باد را باور کن

گردباد، قاصد در بدریست

باد بیهوده نمی مویذ از بیداد است

گردباد،

کف گهواره‌ی من رویده است

پس مرا باور کن.

ای ملامت، بس کن

که همه بر بادیم

مرگ خواهد آمد

پس از آن آزادیم

میزگرد

گفتند:

-تک روی و تک اندیشی،
احیا کننده‌ی رسالت ما نیست!
اینک زمان، زمان تپانی ست
و میزگرد
رشته پیوندا!

آنگاه، مست مست، نعره کشیدند:
-آری، موافقیم.

دیری نرفت و رفت زمان نرم
سالن تهی ز رسولان عهد شد
سیگارهای نیم سوخته در روی میزگرد
و شیشه‌های خالی مشروب
فریاد می‌زدند:
سمائیم پاسدار حرمت اضداد
و مرز اشراک

سیگارهای نیم سوخته کردند ائتلاف
با شیشه‌های خالی مشروب،
اینک...

در پشت میزگرد رسالت نهفته‌اند

۱۲ / میعاد در لجن

در حال رتق و فتق

[زنبور... یا زکی]

این جمله نیست حد رسالت؛

شام

چه شبی ست

شب شب.

انجماد به تن تاریکی پیچیده ست

نور در راهروی سیم مسی زندانی ست.

— شام... شام

میز شام آماده است

در تابوت غذا را دیگر بردارید.

شام... ساعت داریم

ساعت دیواری!

چه شبی است

همه‌ی ساعت را خواهم خورد

عقربک‌هایش را

استخوان‌هایش را.

و شما، و شما

و... تو، دیوارش را.

و... تو هم

و تو.

یاد

کلاغ پیر پرید
شکست شاخه‌ی تر
نشست خاطره‌ها
بروی شیشه‌ی در

شبی پریشان بود
که عطر غم‌ها ریخت
ستاره‌ها یخ زد
به پلک‌ها آویخت.

شبی پریشان بود
درون کوجه‌ی پرت
کسی گذر می‌کرد
نه باد بود نه برگ
نه زندگی و نه مرگ
به شهر خاطره‌ها
کسی سفر می‌کرد.

درون هشتی خمیس
صدای پایی سوخت
شکوفه زد اندوه
لیبی لیبی را دوخت.

کسی مرا می‌خواند
به شهر تاریکی
کسی سفر می‌کرد
کسی به جا می‌ماند.

به روی حلقه‌ی در
نشست دستی مست
زنی دری بگشود
زنی دری را بست.

ستاره‌ای گم شد
میان چشمه‌ی دود
ستاره‌ی من بود
در آسمان کبود
کجاست برکه‌ی دود؟

مرا صدا کردند
درون تاریکی
مرا رها کردند
چو سکه‌ای در آب
چو ناله‌ای در باد.

طنین حق حق را
ز دور ذهن زمان

درون من می ریخت
چو دودناک غروب.

شبی پریشان بود
که گنگ خاطرها
درون من می ریخت
شب بلند باد
درون من گریید
و باد می گردید
میان خیمه دود.

دو دست تشنه مرا
جدا جدا می کرد
شبی پریشان بود
درون کوره ی تب
مرا رها می کرد.

شب غریبی بود
شب بلند ستوه
شب شکوه و جنون
مرا رها کردند
درون چشمه ی خون
به زیر تیغه باد
جدا جدا کردند.

شب از نفس افتاد.

به روی سینه‌ی بام
غنود برف سپید
مرا به رویا برد
پرنده‌ای که پرید
که عطر غم‌ها ریخت
به روی پنجره‌ها.

چو دود بر مرمر
به عمق مقبره‌ام
چو مار می‌پیچید
نفس نفس می‌زد
دو دست تشنه‌ مرا
دوباره پس می‌زد.

دو دست خون‌آلود
اجاق چشمم را
ز اشک و خون تر کرد
و ذهن خاطره را
گرفت و پرپر کرد.

شبی پریشان بود
طنین شیون ... آه

چکید در گوشم،
پرنده‌ی خونین
صدای حق حق را
هنوز می‌شنوم
هنوز مدهوشم.

شراب‌خانه کجاست؟

اینک نماز
بی‌قبله‌گاه، پریشان کیش
از من جهت بهرس
قبله‌گاه تو اینجاست
محراب قلب من

در پشت من بایست
اینجا که قلب من
فریاد می‌کشد
تیغ‌های شمشیر خویش را
با ضربه‌ای به خشم نهان کن
در شعله‌های خون

فریادهای دلهره می‌آید
اینم یقین که دلهره چیز نیست مثل میخ
و کار میخ مهار تحرک است
این است آنچه خشک کرده تو را بر جا
میخ دلهره و بیم
شایسته نیست که تابوت خویش را
با میخ‌های بهت و تهمت و بهتان
محکم کنیم؟

بی قبله گاه، پریشان کیش
از من مترس که دیگر
مردی نمانده زیر بار نلرزد
تابوت‌ها ز شانه نلغزد

دپرست دیر
مردانگی به دسته چک و سفته بسته است
از من مترس
ای بیمناک
که آنگاه هیچگاه
محراب خویش را
نتوانی یافت.

اینک نماز
از خشم خسته
من از هراس تو
ایمان شکسته آه...

بی کیش مرده‌ایم
ایمان پناهگاه بزرگی‌ست
بر ما دریغ، پاسداری آن را به دست شیاطین سپرده ایم
آنگاه
درانتظار کشتن خود رنج برده ایم
افسوس...

فربادهای دلهره می‌آید!
می‌سوزم از عطش
راه شرابخانه کجاست؟

شب سئوه را در جواب دو شعری که
نادرپور برآیم ساخته است، سروده‌ام.